

پدر

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشته بودم و لحظه‌شماری می‌کردم؛ چند دقیقه‌ی دیگر سال تحویل می‌شد و من باید عجله می‌کردم. هدیه‌ام را محکم‌تر در دست گرفتم. ماشین که ایستاد سریع پیاده شدم و به سمت آرامگاه دویدم.

هر چه جلوتر می‌رفتم اشتیاقم بیشتر می‌شد. سرانجام مقابلش قرار گرفتم، زیر لب زمزمه کردم:

«ای آدم، من، کوروش، پسر کمبوجیه هستم که شاهنشاهی پارس را بنیان نهادم و شاه همدی آسیا (بودم). پس بر این آرامگاه رشک مبر.»

تعظیم کوتاهی کرده و سپس بلند شدم، لبخندی روی لبم نشسته بود. جمله‌ام که تمام شد به سمت کاخ دروازه دویدم. دیگر به نفس نفس افتاده بودم که کاخ را از دور دیدم، بوی بهار را احساس می‌کردم، حس خوشایندی تمام وجودم را فراگرفته بود، چیزی در درونم می‌گفت: داری بهش می‌رسی.»

می‌توانستم کاخ دروازه را ببینم؛ فاصله را کم کردم و ایستادم، به جلوی پاهایم نگاه کردم، این زمین خشک و فرسوده زمانی باغ شاهنشاه پارس بوده‌است. لباس‌هایم را مرتب کردم و آرام گام نخست را برداشتم، و همچنین دومین را...

نسیمی گونه‌های گل انداخته‌ام را نوازش داد، با تمام وجود آن را به درون شش‌هایم کشیدم، حس زیبای طراوت، طراوتی که بهار را در مهد تمدن نوید می‌داد. این حس به تن خسته‌ام جان داد و باعث شد گام سوم را با اشتیاقی فراوان بردارم...

به پیرامونم نگاه کردم، «چرا در شهر هیچ هیاهویی نیست؟! چرا هیچ صدایی از درون شهر به گوش نمی‌رسد؟!» ساکت بود و خاموش، گویی شهر به خوابی مخوف فرورفته‌باشد...

« بهار آمده‌است، چرا مردم برای ادای احترام به سرورم نمی‌آیند؟! » نگاهی به بالای سرم انداختم، آسمان صاف بود و آبی، ولی مرا می‌ترساند؛ ترسی که در سکوت شهر نیز خفته بود...

گام پنجم و ششم، رفته‌رفته آن اشتیاق لحظه‌ی اول به حسی خوشایند اما گذرا تبدیل می‌شد، زیرا لحظاتی بعد جای خود را به ترس داد... این ترس را زیر پا گذاشته و گام بعدی را برداشتم، دوباره و دوباره... چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، « بهار حس زیبایی ست... » مستِ طراوت بهار بودم که صدایی مرا به خود آورد، چشمانم را باز کردم، درهای کاخ باز شدند و سربازها به احترام سر فرود آوردند. لبخند محوی روی لبانم نشست...

به دسته رز سرخی که در دست داشتم نگاه کردم، ناچیز، اما زیبا بود؛ کمی جلوتر رفتم و به دروازه که گاوهای بالدار بر آن خودنمایی می‌کردند، نگاه کردم و گذشتم...

نوری مرا متوجه خودش کرد و حسی آشنا در وجودم رخنه. جلوتر رفتم، چشمان کوچکم تاب دیدن آن همه ابهت را نداشتند، چشمانم را بستم و به نور اجازه دادم مرا در کام خود فروبرد...

تا جایی جلو رفتم که احساس کردم وجودم با نور درآمیخت، چشمانم را گشودم، زانو زده و نیلوفرهایم را تقدیم کردم. سرورم پیش آمد، دست بر شانه‌ام گذاشت و فرمود: برخیز فرزندم.

برخاستم. لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست، گل‌ها را از دستم گرفت، بویید و گفت: هوم، طراوت بهار، حس زیبایی ست!

سپس آن‌ها را در گوشه‌ای از تالار روی میز کوچکی گذاشت؛ از گوش چشم نیم نگاهی به سرورم انداختم، تنومند بود و سبیل‌های فرّش ظاهر مهربانش را مردانه و شاهانه جلوه می‌داد، بزرگوار و بالیهت...

جلو آمد، با دستان بزرگش دستان کوچکم را گرفت و گفت: به سرزمین پارس، خاستگاه نیاکانت خوش‌آمدی فرزندم. خشنود باش زیرا من، کوروش، شاه اشکان و بابل و

لَکِد، شاه چهار گوشه جهات، فرزند کمبوجیه، شاه بزرگ؛ از تو خوشنودم. ولی فرزندم، من دیگر باید بروم...»

به ناگاه خاطراتی محو از گنجهی گرد گرفته‌ی خاطراتم بر من هجوم آوردند. صدای گنگ و نامفهومی که در میان فریادها گم شده بود واژگانی آشنا ادا می‌کرد: مرا کهن نکنید، بلکه در خاک قرار دهید، زیرا می‌خواهم ذرات وجودم در ذراتی خاک ایران را تشکیل دهد.»

همه‌جا جنگ بود و خون؛ صدای جگرسوز شیون زنی می‌آمد، تو گویی که داغدار مرگ فرزندش است... برق تیز شمشیرها و هیاهوی سربازان واقعه‌ای ناگوار را برایم تداعی می‌کرد، ولی مگر چه شده‌است؟»

ذهنم روشن شد؛ جنگ با سکاها، نه، ارتش پارسیان شکست خورده‌است، ولی، سرورم کجاست؟!

تنم یخ بست. تازه پی‌بردم که آن ترس برای چه بود؟ ترسی که اکنون بر تمام هستی‌ام چیره شده‌بود؛ هراسان به این سو و آن سو می‌رفتم؛ خون، بویش مشامم را آزار می‌داد، پس طراوت بهار را چه شد؟!

با دیدن منظره‌ی روبرویم گام‌هایم سست شدند، قطره اشکی بر گونه‌ی رنگ پریده‌ام چکید؛ تحملش برایم آسان نبود، دوباره واژگانی آشنا و ترسناک به ذهنم هجوم آوردند: تو که از خونخواری سیر نمی‌شدی، اکنون از خون خودت آن قدر بنوش تا سیراب شوی.»

دیگر تاب دیدن و شنیدن نداشتم، نمی‌دانستم گوش‌هایم را بگیرم یا چشمانم را؟! دلم می‌خواست از ته وجودم فریاد بزنم، ولی بغض راه گلویم را بسته بود؛ پاهایم دیگر تاب نیاوردند و بی‌اختیار بر زمین دردمند زانو زدم. قلبم تیر می‌کشید، دستم را به سمت قلبم بردم، با این امید که کمی آرام شود، ولی بی‌قرارتر شد؛ بیش از پیش تپید، گویا او نیز مانند من تاب این درد را نداشت...!

احساس می‌کردم قلبم می‌خواهد قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد و رهایی یابد؛ تلاش‌هایم بی‌نتیجه بود، آرام نمی‌گرفت؛ به او حق می‌دادم...

دیگر تاب این درد را نداشتم، من هم می‌خواستم همراه سرورم برم...

قلب پردردم دیگر آزاد بود، زیرا دستان بی‌روحم دیگر تلاش نمی‌کردند آرامش کنند. به آسمان نگاه کردم، به این امید که نیمه‌ی گمشده‌ی روحم به پرواز درآید، تا شاید در باغ‌های پردیس افتخار این را داشته باشم که در جوار سرورم باشم؛ ولی،

روح خسته‌ام نمی‌تواند به پرواز درآید، زیرا پایبند این جسمِ خاکی خسته‌تر از اوست...

- چرا رو زمین نشستی؟»

پیش از این که ذهن خسته‌ام صاحب صدا را تشخیص دهد، دستی دور بازویم حلقه شد و بلندم کرد، نگاهش کردم، خواهرم بود؛

- ناراحت نباش، این اتفاق برای همه می‌افته!»

با بهت نگاهش کردم و او فقط خندید و دور شد. منظره‌ی دردناک روبرویم را پشت سر گذاشتم و به دنبالش رفتم.

حس می‌کردم مانند گنجشکی کوچک هستم، سبک‌بال و چابک. شاید نیمه‌ای از روح در بندم به پرواز درآمده باشد...

باز هم حسی آشنا و غریب که بغض گلویم شده بود سبب شد تا برای بار آخر برگردم و نگاهی به پشت سرم بیاندازم؛

نیلوفرهایم را دیدم که به فضای بی‌روح تمدن برباد رفته‌ی پارسی رنگی تازه بخشیده بودند...

لبخند تلخی زدم و رویم را برگرداندم تا بروم که ناگاه متوجه چیزی شدم، دوباره روی برگرداندم،

نیلوفرهایم کمی آن‌طرف‌تر روی زمین افتاده بودند...

آیڊه لي Ida Lee

سپستان ۱۳۸۹ - 2010